

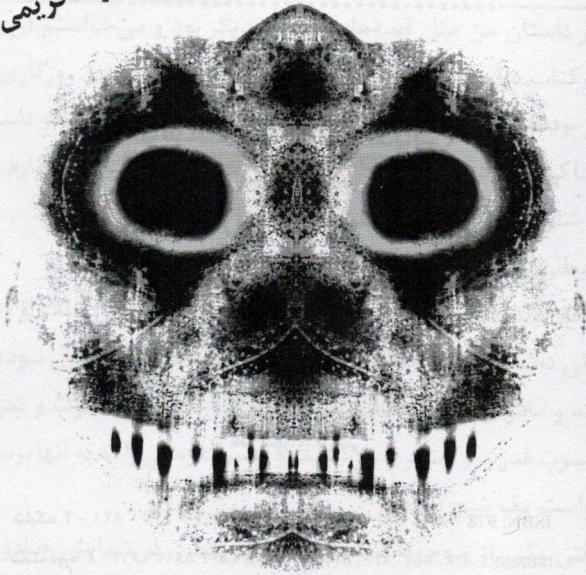
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۲

قصه های سرزمین اشباح

پیران سرزوبانت

دارن شان ◀ ترجمه فرزانه کریمی



ایورا دومین نفری بود که بعد از ونچا از میان تیرها گذشته و خود را به صحنه رسانده بود. اگرچه می دانست که خیلی دیر شده و پسرش مرده است، مرتب اسم شانکوس را تکرار می کرد و فریاد می کشید: «نمیر، شانکوس! نمیر!» ما باید او را عقب نگه می داشتیم و اجازه نمی دادیم که وارد گودال شود. او چند بار روی زمین افتاد و خود را زخمی کرد، و ممکن بود به راحتی کشته شود. اما همگی از حیرت و وحشت، سر جایمان خشکمان زده بود.

خوشبختانه ایورا بدون آنکه جراحت خطرناکی ببیند، به صحنه رسید. همین که روی صحنه رفت، کنار شانکوس روی زمین افتاد، ناامیدانه نشانه های حیات را در پسرش بررسی کرد و، به خاطر غم از دست دادن او، فریاد کشید. سر فرزند مرده اش را روی پای خود گذاشته بود، اشک هایش بر چهره بی حرکت پسرش فرو می ریخت، و از شدت اندوه شیون می کرد. بقیه ما از دور آنها را تماشا می کردیم، و همگی به تلخی می گریستیم - حتی آلیس برجس که به طور معمول چهره ای سرد و پولادین داشت، اشک می ریخت.

هارکات هم خیلی زود از میان تیرها گذشته و خود را از داخل گودال، روی صحنه کشیده بود. تخته بلندی روی صحنه افتاده بود. او و ونچا تخته را روی گودال انداختند تا ما هم به آنها ملحق شویم. من فکر می کنم که هیچ کس واقعاً نمی خواست آن بالا برود. برای لحظه ای کشدار، هیچ یک از ما حرکت نکردیم. بعد، دبی که به شدت حق می کرد، بغضش را فرو داد، تلوتلوخوران روی تخته



ایورا و ونچا

روی صحنه نشستیم و به اطراف آن تالار خیره شدم. نمایش تکان دهنده ای را که نخستین بار در این تالار دیده بودم به یاد می آوردم و آن را با "پذیرایی" وحشتناک امشب مقایسه می کردم. به شدت احساس می کردم که کوچک و تنه ایم.

ونچا حتی وقتی که استیو برگ برنده اش را رو کرد، کنترل خود را از دست نداد. او همچنان از میان تیرهای داخل گودال راه باز کرد و پیش رفت تا به صحنه رسید. بعد داخل تونلی دوید که استیو، گانن، و آر. وی از طریق آن فرار کرده بودند. تونل به خیابان های پشت تماشاخانه راه داشت، و به هیچ شکل نمی شد گفت که آنجا آنها از کدام راه رفته بودند. ونچا وقتی داخل تالار برگشت، با خشم ناسزا می گفت. وقتی شانکوس را دید که بی جان، مثل پرنده ای گردن شکسته روی صحنه افتاده بود، سر جایش ایستاد و بعد به زانو درآمد.

رفت و خود را به صحنه رساند.

پشت سر او، آلیس از روی گودال رد شد و من آخر از همه خود را به صحنه رساندم. بی اختیار می لرزیدم. می خواستم برگردم و فرار کنم. پیش تر فکر می کردم که می دانم اگر خطر کردن ما نتیجه عکس دهد و استیو شانکوس را بکشد، دچار چه احساسی می شوم. اما آن موقع، من هیچ چیز نمی دانستم. من هرگز انتظار نداشتم که استیو واقعاً پسر ماری را بکشد. من با این اطمینان که استیو به پسر خوانده افتخاری ام آسیبی نمی زند، اجازه داده بودم آر. وی پسر ماری را به گنام استیو ببرد.

حالا که استیو (باری دیگر) مرا فریب داده و شانکوس را کشته بود، تنها چیزی که می خواستم مرگ بود. اگر می مردم، دردی را حس نمی کردم، و شرمندگی و احساس گناه نداشتم. من که می دانستم خودم مسئول مرگ تکان دهنده و بی مورد پسر ایورا هستم، دیگر نمی توانستم در چشم های او نگاه کنم.

داریوس را فراموش کرده بودیم. من او را نکشته بودم - چطور می توانستم خواهرزاده خودم را بکشم؟ بعد از افشاگری پیروزمندانه استیو، نفرت و خشمی که مثل آتش درونم را پر کرده بود، در یک لحظه از وجودم بیرون رفت. داریوس را رها کردم - دیگر میلی به کشتن او نداشتم - و فقط او را آن سوی گودال به حال خود گذاشتم.

ایوانا نزدیک پسرک ایستاده بود و بی خیال، با یکی از رشته طناب های دور بدنش ور می رفت - او ترجیح می داد که به جای

لباس های معمولی، سرتاسر بدنش را با طناب بپوشاند. از حالت جادوگر پیدا بود که اگر داریوس می خواست فرار کند، او دخالت نمی کرد و مانعش نمی شد. برای پسرک، فرار کردن ساده ترین کار دنیا بود. اما او فرار نکرد. با تنی لرزان و مثل یک نگهبان، آنجا ایستاده بود و انتظار می کشید تا ما احضارش کنیم.

بالاخره آلیس اشک هایش را پاک کرد و آشفته و ناراحت به طرف من آمد. او به ایورا و شانکوس اشاره کرد و گفت: «ما باید آنها را به سیرک عجایب برگردانیم.»

برای تأیید حرفش گفتم: «باشد برای بعد.» در آن لحظه می ترسیدم به صورت ایورا نگاه کنم. به مرلا، مادر شانکوس، چه باید می گفتم؟ آیا این خبر وحشتناک را خودم باید به او می دادم؟ آلیس خیلی محکم گفت: «نه - حالا. دبی و هارکات می توانند آنها را ببرند. ما باید قبل از ترک اینجا چند تا نکته را روشن کنیم.» و به داریوس اشاره کرد که در روشنی تند نورافکن ها کوچک و آسیب پذیر به نظر می آمد.

غرولندکنان گفتم: «من نمی خواهم درباره اش حرف بزنم.»
گفت: «می دانم، اما ما مجبوریم. پسره باید بداند که استیو کجاست. اگر بداند، الان وقت حمله است. آنها انتظار ندارند»
با خشم و صدایی گرفته گفتم: «تو چطور می توانی حتی به این چیزها فکر کنی؟ شانکوس مرده! برایت مهم نیست؟»

کشیده ای توی صورتم خواباند که از تعجب پلک زدم. بعد خیلی سرد گفت: «تو بچه نیستی، دارن. پس مثل بچه ها رفتار نکن. البته